

متن پرسش

مخاطب این نوشته نمی دانم کیست، شاید خدا شاید امام معصوم شاید هم خودِ خودِ خودم که گم شده است: می دانم نمی شود و اصلن شدنی نیست و دارم زر و زور مفت می زنم اما دوست دارم بگویم تا همه بفهمند. با صدای بلند هم می گویم؛ داد می زنم تا یا گلویم پاره شود یا پرده گوش بقیه ... آخر اگر فکر دل من را نمی کنی فکر آبروی خودت را چی؟ فردا درباره ت چه می گویند؟ حالا من دلم را تخته کنم و چیزی نگویم یا اصلن گفتن و نگفتن من بجایی بر نخورد اما مردم که گوششان دراز نیست، آخر بین خودشان چیزی خواهند گفت! چرا شده ای مثل دیوار، این دل بی صاحب وقتی بهم می ریزد و التماس می کند، به پایت می افتد چرا تکانی هم نمیخوری بفهمم اصلن شنیده ای یا نه! آخر اگر این قدر با دیوار هم صحبت و درد دل می کردم ترک برمی داشت یا تکانی به خودش می داد اما دریغ از همان تکان کوچک. اصلن می دانی چیست؟ ایراد از من است که رک و رو راستم، بلد نبودم شاعری کنم و حرفم را با استعاره و کنایه و این چیزها قشنگش کنم و برایت بفرستم. همان چیزی که بود را ساده و خلاصه شده می گفتم، می دانی چند بار برایت گفته ام که دلم تنگ است، صاحب ندارد، بی خود شده است، بهم ریخته است، آشفته شده. فایده که نداشته. اصلن همین الان گوش می کنی چه می گویم؟ حتما شنیده ای که شاعر می گوید ما را به خیر تو امید نیست شرمرسان؟ می خواهم بگویم ما را به خیر تو امید هم اگر نباشد حداقل فحشی بده، یا بیا بزن توی گوشم تا بدانم حداقل از من بدت می آید، بیا من مثل بچه های لوس گوشم را می گیرم جلو تا بزنی سرخ و کبودش کنی اما بدانم در این حد قابل توجه بوده ایم. ولش کن هرچه بگویم که فایده ای ندارد. ولی بدان که اگر بقیه از حال و احوالی که شب و روز از بی توجهی جنابعالی بر من می گذرد با خبر شوند زشت می شود. از ما گفتن بود نگویی که نگفتم. جناب استاد عزیز خواستم بگویم که: دیگر کسی به داد دل ما نمی رسد / شب خانه زاد ماست، به فردا نمی رسد / رودیم، سربه زیر و سرازیر می رویم / رود شکسته ای که به دریا نمی رسد / سیبیم، سیب شاخه نشینی که از قضا / یک عمر سنگ می خورد اما نمی رسد / بوی گل و نسیم سحر قسمت شماست / پای بهار ما که به صحرا نمی رسد / من با تمام حنجره ام داد می زنم / یا می رسد به گوش شما یا نمی رسد / ای ساکنان سایه! شما هیچ تر ز هیچ / چشم شما چرا به تماشا نمی رسد؟ / حس و حال کسی رو دارم که تو لجن زار گیر افتاده و هر چی دست و پا می زنه در نیامد و منتظر نشسته کسی بیاد بغلش کنه و تیکه شکسته ی وجودش رو به هم بچسپونه.

متن پاسخ

باسمه تعالی: سلام علیکم: فدای شما شوم شما که با تمام حنجره‌تان داد می‌زنید نباید معلوم کنید قضیه چیست و خود را معرفی نکرده انتظار دارید که گوش بنده بشنود؟ معلوم است باید این گوش به گوینده‌ای گوش بسپارد که مشخص باشد کیست. آری انسان وقتی به مأوایی رسید سرگردانی‌هایش شروع می‌شود. مگر قصه‌ی «من عشقنی عشقته» تا آنجا که فرمود «چون عاشقش شوم به قتلش می‌رسانم و خودم دیه‌ی او می‌شوم» را نشنیده‌ای؟ پس چرا جای بی‌تابی؟ نگاه عمان سامانی به کربلاییان را بنگر و فکر کن. موفق باشید

چون دل عشاق را در قید کرد / خودنمائی کرد و دلها صید کرد / امتحانشان را ز روی سرخوشی /
پیش گیرد شیوه‌ی عاشق کشتی / در بیابان جنونشان سر دهد / ره به کوی عقلشان کمتر دهد
/ دوست می‌دارد دل پر دردشان / اشکهای سرخ و روی زردشان / چهره و موی غبارآلودشان /
مغز پر آتش دل پر دودشان / دل پریشان‌شان کند چون زلف خویش / زانکه عاشق را دلی باید پریش
/ خم کندشان قامت مانند تیر / روی چون گلشان کند همچون زریر / یعنی این قامت کمانی خوشتر
است / رنگ عاشق زعفرانی خوشتر است / جمعیتشان در پریشانی خوش است / قوت جوع و جامعه
عربانی خوش است / خود کند ویران دهد خود تمشیت / خود کشدشان باز خود گردد دیت / تا گریزد
هر که او نالایق است / درد را منکر طرب را شایق است / تا گریزد هر که او ناقابل است / عشق را مکره
هوس را مایل است / وانکه را ثابت قدم بیند به راه / از شفقت می‌کند بر روی نگاه / اندک اندک می
کشاند سوی خویش / می‌دهد راهش به سوی کوی خویش /
بدهدش ره در شبستان وصال / بخشد او را هر صفات و هر خصال / متحد گردند با هم این و آن /
هر دو را موئی ننگد در میان / می‌نیارد کس به وحدتشان شکی / عاشق و معشوق می‌گردد یکی
/ لاجرم آن شاهد صبح ازل / پادشاه دلبران عزوجل / چون جمال بی‌مثال خود نمود /
ناظران را عقل و دل از کف ربود / پس شراب عشقشان در جام ریخت / هر یکی را درخور اندر کام
ریخت / بادشان اندر رک و پی جا گرفت / عشقشان در جان و دل مأوا گرفت / جلوه‌ی معشوق
شورانگیز شد / خنجر عاشق کشتی خون ریز شد.